

قصیده شکر کوی

رفیق

اینجا که همیشه می نشینی  
و چای هم می زنی  
و به ابرها نگاه می کنی  
که دائماً بزرگ می شوند و  
کوچک  
و اینقدر خلاصه، دقیقه دقیقه  
که انگار  
با زمان می رقصند  
گاهی اتفاق می افتد  
غروبها چیزی انگار  
گمت شده باشد  
بعد می بینی از نبود نور بوده  
وقتی آن رفیق قدیمی  
کلید چراغ را می زند

بیژن الهی

دلواپس

کنار رودخانه که می روی  
دلواپس می شوم  
تصویر زیبایت را  
آب با خود ببرد

دانیال رحمانیان - چهارم

شهر

شهر  
شکلی از شعر است  
وقتی چراغها  
چشمانت را تداعی می کنند

عطیه بزرگی

باتو

با تو روزم رنگ ماتم می شود  
سر به روی شانه ام خم می شود  
این طناب فاصله در بینمان  
از گره خوردن چه محکم می شود  
باغ احساس من از دیدار تو  
خالی از گلهای مریم می شود  
پیش من تا می نشینی ای دریغ  
در دل من کوهی از غم می شود  
آن قدر تلخی که در دستت عسل  
با همه شیرینی اش سم می شود  
بعد تو دل می سپارم بر سفر  
این سفر بی تو فراهم می شود  
پی نبردی از نگاه سرد من  
دارد احساسم به تو کم می شود  
رضا عبداللهی

گنجشکی

بگذار سد راهمان گندمزار باشد  
نه مترسکش  
می دانی  
ما که گنجشکیم  
از شعر پر هياهو کسی بیرون نیامده ایم  
که بد هکار و زنش باشیم  
چینه خالی از هی هی انسان نمی ترسد  
چه رسد به چیزی شبیه انسان  
موسی زنگنه

قصیده شکر کوی

سه رباعی از فیاہ

(۱)  
آن قصر که جمشید در او جام گرفت  
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت  
بهرام که گور می گرفتی همه عمر  
دیدي که چگونه گور بهرام گرفت

(۲)  
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است  
در بند سر زلف نگاری بوده است  
این دسته که بر گردن او می بینی  
دستی ست که بر گردن یاری بوده است

(۳)

هنگام سپیده دم خروس سحری  
دانی ز چه روهمی کند نوحه گری  
یعنی که نمودند در آینه صبح  
از عمر شبی گذشت و تو بی خبری